

حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت  
 بخلاف آن طاعنی یا عی که بغرور ملک مصر دعوی  
 خدائی میکرد گفت بچشم اینک را بچشمین ترین بنده  
 از بندگان بنده داشت نام او حسیب ملک مصر را  
 بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت و فهم و قواست  
 او بخدای بود که طایفه خرات مصر شکایت آوردندش  
 که پند کاشته بودیم و بازاران به وقت بیاید و تلف  
 شد گفت چشم باستی کاشتن تلف نشدی درویشی  
 گفت منوی اگر روزی بدانش برسد و دی  
 زنادان بشک روزی تر شودی بنادان چنان  
 روزی رسانده که دانا اندران حسیران بنامند او قضا

ارخان

در جهان بسیار اسپ تیر از جند و عاقل خوار  
 بخت و دولت بکار دانی نیست خبر بتاید آسمانی  
 نیست کیما که بعضه مرده و رنج ابله اندر خرابی  
 کج حکایت یکی از ملوک اکثرک صبی نزد وی او  
 خواست با وی نزدیکی کند که نیزک مخالفت کرد  
 پادشاه در خشم شد اورا بنیای بختید که لب برین  
 بکرمان فرود شده و ز بر او از پاره چینی در گذشته  
 میکی که صخره خستی از طلعت او بر میدی  
 و عین القطره از بغش کبندیدی قطعه شخصی  
 نجان کریمه منظر کنزشتی او خبر توان داد  
 گفته بقلع لغو با الله مردار در آفتاب